استاد تعالیم شیطانی

فصل هفتم – بخش دوم- غرور

مترجم دختری با ماسک شیشه ای
سایت myanimes.ir

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

غرور-بخش کوم

از آنجا که هوا در حال تاریک تر شدن بود،باید برای حرکت آزادانه در کوهستان مشعلی روشن میکرد.وی وو شیان مدتی راه رفت ولی تهذیبگران زیادی بر سر راه خود ندید.واقعا متعجب بود:*یعنی ممکنه اون بخش از قبایلی که به شهر قدمگاه اومده بودند و جر و بحث میکردن و حرفای بیخودی میزدن هم مثل اینا که الان رفتن شکست خورده باشن و برگشته باشن به شهر؟*

ناگهان از روبرو فریادی برای کمک برخاست.

«کسی اینجا هست؟»

«کمکمون کنین!»

صدای مردان و زنان هراسیده بوضوح شنیده میشد و این امر نمیتوانست توهم باشد.آخر معمولا موجودات شرور در کوهستان خالی فریاد کمک سر میدادند تا افراد نادان را به دام بیندازند با اینحال وی وو شیان بشدت خوشحال شد.

از دید او هر چه آن موجود شیطانی تر بود بهتر میشد!

اون الاغش را به سمت صدا روانه کرد ولی هر چه اطراف را نگریست هیچ چیزی ندید.و زمانی که سرش را بالا گرفت بجای دیدن روح یا هیولا،همان قبیله روستایی را که کنار چاه دیده بود در تور های طلایی میان آسمان و زمین معلق یافت.

در اصل آن مرد میانسال و چند تن دیگر مسئول و راه بلد گروه در جنگل بودند.هرچند بجای رویارویی با شکاری که انتظارش را میکشیدند،قدم در دامی نهاده بودند که مشخصا توسط قبیله ای ثروتمند کار گذاشته شده بود.به همین دلیل از درخت ها آویزان شده و حالا غر می زدند و درخواست کمک داشتند.

وقتی متوجه شدند کسی به آنان نزدیک میشود فریاد کمک سر دادند ولی وقتی دیدند آن دیوانه ژولیده نزدیکشان شده امیدشان برباد رفت.اگرچه نخ های تور الهی بشدت نازک بودند ولی مواد باکیفیتی در ساخت آن بکار رفته بود ونمی شد به آسانی آن را خراب کرد.مهم نبود انسان باشد یا خدا یا شیطان یا روح یا هیولا،مدت زمان زیادی به طول می انجامید تا فردی که در دام افتاده بتواند با ابزار جادوی قدرتمند آن را ببرد و خود را نجات دهد و این دیوانه مطمئنا نمیدانست چنین ابزاری چیست چه برسد به اینکه بتواند آنها را از این دام رها سازد.

وقتی صدای خرد شدن شاخ و برگ و نزدیک شدن کسانی را شنید گمان کرد که کسان دیگری هم برای کمک به این طرف می آیند ولی پسری با لباسی روشن از میان تاریکی جنگل پدیدار شد.

پسرک خال سرخی میان دو ابرویش داشت.ظاهرش کاملا هشیار و آگاه مینمود.او کاملا جوان بود،احتمالا همسن و سال لان سیژویی بود و هنوز دوران نوجوانی را میگذراند.دسته ای از تیرهای کمان و شمشیر درخشانش را روی پشتش حمله میکرد و کمان بلندی را نیز در دست داشت.طراحی های روی لباسش کاملا ظریف بود و تصویر با شکوه گل صد تومانی روی سینه ای می درخشید.آن نخ های طلایی و درخشان در تضاد با شب سیاه به تلالو افتاده بودند.

وی وو شیان به آرامی و با تعجب گفت:«چقدر پولدار!»

این جوانک حتما یکی از شاگردهایی بود که در مکتب لانلینگ جین درس میخواند.زیرا آنها تنها مکتب با نشان گل صد تومانی بودند و با نشان دادن شاه گلها روی لباسشان میخواستند بگویند که شاه تمام تهذیبگر ها هستند.آن خال سرخ روی پیشانی شان هم معنای:«نور سرخ روشنگر راه و گشاینده درها به سمت خرد و آرمان هاست.»داشت.

ارباب جوان که تیری را در کمان نهاده و آماده پرتاب بود متوجه شد تور الهی چند انسان را به دام انداخته،پس از دمی نا امیدی شروع کرد به غر زدن:«هر جا میرم شما احمق ها سر راهم هستین.چهارصد تا تور الهی تو این کوهستان خراب شده بستیم ولی شما احمقا ده بیستاشو خراب کردین من هنوز یه شکار هم نتونستم پیدا کنم.»

وی وو شیان دوباره با خود گفت:«واقعا که پولدارنا!»

یک تور الهی به خودی خود گران بود ولی حالا این جوان چهارصد تور را اینجا بکار گرفته بود.اگر یک قبیله کوچکتر سعی میکرد اینقدر تور بخرد قطعا ورشکست میشد ولی خب اینها افراد مکتب لانلینگ جین بودند اینگونه تورهای الهی را حرام میکردند و اهمیتی نمیدادند که در شکار شبانه چیزی نصیبشان شده یا نه. هرچند بیشتر به نظر می آمد که آنها در حال فراری دادن دیگر آدمها هستند و به آنها شانس حضور برابر در رقابت را نمیدادند.حالا مشخص شد که آن تهذیبگرانی که داشتند از کوهستان می رفتند بخاطر رویارویی شان با شکار قدرتمند نبود که ناراحت بنظر میرسیدند بلکه بخاطر این بود که نمیخواستند قبیله جین را خشمگین کنند.

بعد از چند روز سفر آرام و گوش دادن به مکالمات اهالی شهر قدمگاه،وی وو شیان اطلاعات فراوانی درباره تغییرات دنیای تهذیبگری بدست آورده بود.به عنوان پیروز نبرد

فرهنگی صد ساله—حالا مکتب لانلینگ جین رئیس تمام قبایل و مکاتب تهذیبگری شده حتی رهبرشان عنوان فرمانروای همه تهذیبگران به خود داده بود.

حتی پیش از تمام اینها،قبیله جین همیشه گستاخی میکرد و بخاطر زرق و برق فراوانشان شهرت داشتند.بعد از سالها قدرتمند بودن و تقویت کردن مکتب خود،حالا هر چه خودشان دوست داشتند به شاگردها یاد میدادند.حتی قبایل کوچکتر هم باید تسلیم گردن فرازی اینها میشدند حتی قبیله ای به کوچکی همین افراد درون تور،بهمین خاطر با اینکه این افراد اسیر در دام بشدت خشمگین بودند اما درجواب حرفهای گستاخانه پسرک نمیتوانستند سخنی به زبان بیاورند.

آن مرد میانسال با بردباری لب به سخن گشود:«لطفا،ارباب جوان،میشه در حق ما لطف کنین و ما رو بیاری پایین؟»

پسرک که از پیدا نشدن شکار خشمگین و عصبانی بود براحتی غضب خودش را روی این دهاتی های بی مغز که دام هایش را خراب میکردند خالی کرد.او دستانش را بهم گره کرد و گفت:«شماها باید همینجا بمونین وگرنه باز میاین سر راه من و به همه چی گند میزنین.وقتی ولتون میکنم که اون هیولا رو گرفته باشم.البته اگه یادم بمونه!»

اگر اینها مجبور میشدند تمام شب در این تورها اسیر و آویزان بمانند ممکن بود به آن موجود ناشناس کوهستان دافان بربخورند و چون راه فرار نداشتند پس براحتی روحشان مکیده و از بین می رفت.آن دختر با صورت گرد که به وی وو شیان سیب داده بود ترسید و شروع به گریستن کرد.وی وو شیان آرام روی الاغ نشسته بود ولی وقتی حیوان صدای گریه را شنید،گوشهایش تیر کشید و به سرعت به سمت جلو خیز برداشت.

بدنبالش صدای عرعر بلندی سر داد و اگر بخاطر این صدای خوفناک نبود میشد او را با یک اسب اصیل تیزپا مقایسه کرد.از آنجا که وی وو شیان برای چنین حرکتی آمادگی نداشت به سمت عقب چرخیده و با ضربه روی زمین افتاد و سرش آسیب دید.الاغ با حداکثر سرعت به سمت پسرک حرکت میکرد و میخواست با کله اش به پاهای او بکوبد.تیر پسر هنوز در کمان به زه کشیده آماده بود و به آسانی میتوانست آنان را هدف بگیرد.وی وو شیان که نمیخواست دوباره دنبال یک مَرکب جدید بگردد سریع خیز برداشت و کمر حیوان را گرفت.پسرک نگاهی به او انداخت و در حالت چهره اش کمی شوک پدیدار شد.

پس از ثانیه ای آن شوک جایش را به تحقیر داده و با دهان بهم پیچیده گفت:«پس توئی!»

در صدایش ۲۰درصد شگفتی و ۸۰ درصد تهوع موج میزد و وی وو شیان را شگفت زده کرد سپس پسرک دوباره به حرف آمد:«از وقتی فرستادنت اون دهکده کوفتیتون عقلتو از دست دادی؟آخه وقتی اینقدر روانی میزنی چرا قلاده ت رو باز کردن که بیای بیرون؟!»

الان تازه داشت موضوع به این مهمی را درک میکرد.وی وو شیان ناگهان دریافت که *احتمالا،پدر مو ژوان یو،یک رئیس مکتب تهذیبگری کوچیک نیست بلکه جین گوانگشان مشهور است؟!*

جین گوانگشان،رهبر سابق مکتب لانلینگ جین مدت ها پیش مرده بود.همیشه وقتی موضوع به این مرد میرسید نمیشد کل داستان را در یک جمله خلاصه کرد.او زنی تندخو از قبیله ای برجسته داشت و دراصل بخاطر ترسش از همسرش مشهور بود.هرچند ترس از زنش سبب نمیشد با زن های دیگر نخوابد یا رابطه نداشته باشد!اصلا اهمیت نداشت که بانو جین چقدر تند مزاج بود ولی او که نمیتوانست ۲۴ ساعت روز چهار چشمی مراقب شوهرش باشد!!برای همین از بانوان برجسته درباری گرفته تا فاحشه های مناطق پست و روستایی،دستش بهر کدام میرسید قطعا روز خودش را با آنها میساخت. همیشه در حال لاس زدن و برقراری روابط غیر جدی با این و آن بود و تعداد بی شماری فرزند نامشروع هم داشت پس بی دلیل نبود که براحتی از روابطش خسته شده و سراغ نفر بعدی میرفت.

وقتی از زنی خسته میشد بطور کامل او را فراموش میکرد بدون داشتن ذره ای احساس مسئولیت یا همچین چیزی.در میان تمام فرزندان نامشروعش تنها یک تن با استعداد شگفت وجود داشت و در پایان تنها او به عمارت خاندانی بازگشت داده شده بود—رهبر فعلی مکتب لانلینگ جین—جین گوانگ یائو!بعلاوه این جین گوانگشان مرگ چندان محترمانه ای نداشت.او معتقد بود که باوجود سن بالا هنوز بسیار تواناست و تصمیم گرفته بود خود را به چالش بکشد و در روزهای پایان عمرش تمام وقت با گروهی از زنان در حال خوشگذرانی بود.هرچند بخت با او یار نبوده و در حین انجام عملیات معاشقه جان به جان آفرین تسلیم کرده و از آنجا که این موضوعی بسیار حقارت بار بود مکتب لانلینگ جین به عموم مردم اعلام کرد رهبر پیر قبیله بخاطر فشار زیاد کاری فوت کرده است.دیگر قبایل نیز تصمیم گرفتند وانمود کنند درباره این موضوع هیچ اطلاعی ندارند و کاملا سکوت اختیار کردند.در هر حال،اینها دلایل اصلی «شهرت»وی بودند.

در زمان محاصره تپه های لوانژانگ،در کنار جیانگ چنگ،جین گوانگشان دومین نفری بود که همه جانبه در آن نبرد کذایی شرکت کرد و حالا،وی وو شیان جسم فرزند نامشروع او را در اختیار گرفته بود.او انتظارش را هم نداشت که همه چیز اینطور بشود.

پسر که دید او چقدر گیج و منگ بنظر می آید بیشتر عصبانی شد و گفت:«از اینجا گمشو،حتی وقتی نگاهت میکنم حالم بهم میخوره،همجنسباز لعنتی!»

با توجه به سن و سال به احتمال زیاد سن مو ژوان یو از پسرک خیلی بیشتر بود و بنوعی عمویش محسوب میشد.وی وو شیان وقتی دید یک بچه اینطور تحقیرش میکند با خود

فکر کرد حتی اگر بخاطر خودش هم نباشد لااقل باید حق جسم مو ژوان یو را بگیرد پس گفت:«چه رفتار زشتی!بنظرم تو مادر نداشتی که ادبت کنه نه؟!»

با شنیدن این حرف،شعله های خشم از چشم های پسر زبانه کشید و تهدیدکنان شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و با تندی گفت:«چی....تو چی گفتی؟!»

تیغه شمشیر بسان نور طلایی رنگی می درخشید،شمشیرش بسیار با کیفیت و عالی بنظر میرسید چنان که اگر تمام قبایل جان خود را هم میدادند نمیتوانستند مانند آن یکی داشته باشند.وی وو شیان با دقت شمشیر را زیر نظر گرفت و بنظرش آمد این شمشیر برایش بسیار آشناست.تصور کرد او دوباره در حال به رخ کشیدن شمشیر درجه یک خودش است پس بی توجه به او درون کیسه لباسی که بهمراه داشت را گشت.

این کیسه«کیف قفل کننده روح»نام داشت که همین چند روز پیش با لوازم و وسایل دور ریختنی برای خودش ساخته بود.حالا که پسرک با شمشیر آخته به سمت او می آمد مجبور شد یک تکه کاغذ به شکل انسانی کوچک را از کیف قفل کننده روح بیرون بکشد.از حمله پسر جاخالی داد و چرخید و سریع آن تکه کاغذ را به پشت حریفش چسباند.

حرکات پسر خیلی سریع بود ولی وی وو شیان نیز بارها موقع چسباندن طلسم روی بقیه با جاخالی دادن و لغزیدن آنان را زمین میزد که این یعنی او سریعتر از پسرک بود. پسر ناگهان احساس کرد بدنش بشدت سفت شده و پشتش را نمیتواند حرکت دهد، او ناخواسته روی زمین چسبیده بود و شمشیرش با صدای آرامی کنارش افتاد.هر قدر تلاش میکرد نمیتوانست از جای خود برخیزد انگار یک کوه روی کمرش قرار داده بودند.روی کمرش یک روحی نشسته بود که بخاطر شکم پرستی مرده و چنان به کمرش فشار می آورد که پسر نمیتوانست نفس بکشد.اگرچه آن روح چندان قدرت نداشت ولی انگار میتوانست با چنین پسربچه هایی مقابله کند.وی وو شیان شمشیر پسر را برداشت و با دستانش آن را بررسی کرد آنگاه به سمت تورهای الهی پرتابش کرد و آن تورها را نصفه و نیمه برید.

آن گروه به شکل بدی روی زمین افتادند ولی بدون اینکه چیزی بگویند فرار را بر قرار ترجیح دادند.آن دختر با صورت گرد میخواست از او تشکر کند ولی یک فرد پیرتر که می ترسید ارباب زاده جین بیشتر از آنان نفرت پیدا کند او را کشید و با خود برد.پسر که روی زمین چسبیده بود با غصب گفت:«تو مرتیکه همجنسباز!چون قدرت روحی کافی نداشتی که هیچ گهی بخوری رفتی تو کار تعالیم شیطانی!خونت گردن خودت!اصن میدونی امروز کی اینجا اومده با من؟امروز،من....»

اگرچه شیوه های تهذیبگری او در گذشته هم مورد نکوهش قرار میگرفت وبه سلامت تعلیم دیده آسیب میزد ولی میشد خیلی زود در آن روش های ناخوشایند استاد شد.البته

بخش جالب توجه تر این شیوه ها این بود که برای آموختن آنان نیازی به قدرت روحی فراوان یا استعداد خاصی نبود و همیشه کسانی بودند که مخفیانه این روش ها را تمرین میکردند تا از طریق میانبر به هدف خودشان برسند.پسر احتمال میداد که وقتی او را از مکتب لانلینگ جین بیرون کرده اند،مو ژوان یو این راه تهذیب بی شرمانه را فراگرفته و این نتیجه گیری کاملا عقلانی وی وو شیان را از دردسر توضیح اضافی نجات میداد.

پسر خود را به زمین فشار میداد تا برخیزد اما تمام تلاش هایش بی نتیجه ماند،صورتش سرخ شده بود سپس از میان دندان های بهم ساییده گفت:«اگه تمومش نکنی،میرم به داییم میگم اونوقت دیگه مطمئن باش که می میری!»

وی وو شیان با شگفتی گفت:«چرا داییت میاد سر وقتم؟چرا بابات نمیاد؟داییت کیه اصن؟»

ناگهان صدایی از پشت سرش شنید که آمیزه ای از تلخی گزنده و خشم بود:«داییش منم،حرفای آخرت رو زدی یا نه؟»

وی وو شیان وقتی آن صدا را شنید خون توی سرش جمع شد و در جا خشکش زد.صورتش به سفید گچ شد و میشد فهمید که هیچ رنگ سفیدی با آن برابری نمیکند.جوانی با لباس بنفش درحالیکه با اعتماد به نفس کامل قدم برمیداشت به او نزدیک میشد،شنل جیانشیو روی شانه هایش به آرامی تکان میخورد و شمشیرش توی دستش قرار داشت.یک زنگ نقره ای از کمر لباسش آویزان بود ولی با وجود راه رفتنش هیچ صدایی از آن شنیده نمیشد.

جوان لاغر اندام بود و چشمان بادامی داشت.در کل ظاهرش آراسته و متناسب بود و از چشمانش اشعه های قدرت می بارید و آن چشمها نشان میداد بسان عقابی تیز پرواز آماده حمله است و زمانی که با آن چشم ها مستقیم او را نگریست انگار که دو گلوله آتشین بودند.او ده قدم با وی وو شیان فاصله داشت،ظاهرش نشان میداد که مانند تیر آماده پرتاب از کمان او نیز آماده هر عکس العملی است.تمام حالت و ظاهرش نشانگر اعتماد به نفس بالا و تکبرش بود.

او با اخم گفت:«جین لینگ،چرا اونجا خشکت زده؟واقعا لازمه من بیام و بلندت کنم؟ببین الان تو چه وضعی هستی،یالا پاشو ببینم!»

بعد از کرخی موقتی مغزش،وی وو شیان ناگهان به خودش آمد و متوجه اوضاع شد.سریع انگشتش را درون آستینش حلقه کرد و به آدمک کاغذی فرمان عقب نشینی داد.جین لینگ که متوجه سبکی کمرش شد سریع از جا برخاست و شمشیرش را به حالت تهدید آمیزی به سمت او گرفت.در حالیکه به جیانگ چنگ نزدیک میشد با نفرت به وی وو شیان گفت:«خودم پاهاتو قلم میکنم!»

وقتی این دایی و خواهر زاده کنار هم ایستادند چنان شباهتی بهم داشتند که انگار دو برادر هستند.جیانگ چنگ انگشتش را حرکت داد و آدمک کاغذی از دست وی وو شیان خارج شده و در دستان او جا خوش کرد.با نگاه به آن تکه کاغذ رگه های خشم و خشونت در صورتش به جریان افتاد.دستش را فشار داد و آدمک کاغذی آتش گرفت،در میان دود و آتش صدای جیغ ارواح تاریک شنیده میشد.

جیانگ چنگ با حرص گفت:«پاهاشو قلم میکنی؟مگه نگفته بودم بهت؟اگه دیدی کسی جادوی شر یا تمرین شیطانی استفاده میکنه سریع اونو میکشی و جسدشو میدی سگات بخورن!»

وی وو شیان چنان بی حرکت مانده بود که سعی نکرد به سمت الاغش که با سرعت تمام در حال برگشتن بود برود و او را نگه دارد،همش با خود فکر میکرد سالهای زیادی گذشته است ولی معلوم نیست جیانگ چنگ تا کی میخواهد این حجم از خشم و نفرت علیه او را در قلب خودش نگه دارد.برخلاف انتظارش نفرت او نه تنها از بین نرفته که کاملا بیشتر شده بود،نفرتش مانند کوزه ای شراب کهنه شده بود و آتش خشمش چنان زبانه میزد که حتی اطرافیانش که تهذیبگرانی چون او نبودند را نیز میسوزاند.

جین لینگ که حالا حامی داشت،حملاتش وحشیانه تر شده بود،وی وو شیان دو انگشتش را در کیسه اش فرو برد تا چیزی بیرون بیاورد ولی ناگهان شمشیر آبی درخشان چون رعد آسمان را شکافت.به شمشیر جین لینگ برخورد کرد و برق طلایی درخشان شمشیر او را در دمی شکست.

این موضوع بخاطر تفاوت کیفیت شمشیرها نبود بلکه بخاطر قدرت کسانی بود که در حال استفاده از آن شمشیرها بودند.وی وو شیان که در حال محاسبه اوضاع بود بخاطر دخالت ناگهانی شمشیر درخشان سکندری خورد و درست در برابر یک جفت چکمه سفید به زمین افتاد.پس از لحظه ای مکث به آرامی سرش را بالا گرفت.

اولین چیزی که به چشمش آمد شمشیر بلند و باریک و بلورین و درخشان بود که انگار از یخ ساخته شده،در دنیای تهذیبگران این شمشیر بشدت شهرت داشت.وی وو شیان بارها قدرت این شمشیر را دیده بود چه زمانی که در کنار هم بودند و چه زمانی که رو در روی هم قرار گرفتند.دسته شمشیر از نقره خالص ساخته شده و با تکنیک های مخفی پاکسازی شده بود.تیغه شمشیر بشدت نازک و شفاف بود و نسیم ملایمی از یخ و سرما را از خود ساطع میکرد اگرچه با وجود ضخامت کمش میتوانست آهن را هم ببرد.البته این شمشیر بسیار سبک هم بنظر میرسید انگار که میتواند در هوا به چرخش درآید ولی واقعا وزن زیادی داشت و یک آدم معمولی نمیتوانست آن را خوب بکار بگیرد.

نام آن شمشیر«بیچن»بود.

ناگاه تیغه شمشیر با صدای بلندی درست در بالای سر وی وو شیان به غلافش بازگردانده شد.در همان زمان جیانگ چنگ با صدای که از دور شنیده میشد گفت:«با خودم فکر کردم کی میتونه باشه،پس شمایی،دومین ارباب زاده لان!»

آن جفت چکمه از کنار وی وو شیان حرکت کرده و سه قدم پیش گذاشتند.وی وو شیان سرش را بلند کرده و برخاست.همانطوری که آرام به عقب حرکت میکرد ،شانه هایش را می تکاند،برای دقایقی با آن فرد چشم در چشم شد ولی وانمود کرد عمدی در کار نبود.

آن فرد تشعشع نوری چون نور ماه از خود ساطع میکرد.زیتر هفت سیمی را روی دوشش حمل میکرد،که باریک و بلند و رنگی سیاه داشت آن ابزار موسیقی از چوبی لطیف ساخته شده بود.

مرد پیشانی بند باریکی با نشان ابر داشت.پوستش لطیف بود و ظاهر و چهره اش کاملا برازنده بود انگار تکه ای یشم صیقل خورده باشد.رنگ چشمانش شدیداً روشن بود و بنظر میرسد دو تکه شیشه براق در چشمانش دارد و بخاطر همین چشم ها بود که انگار به دور دست ها چشم دوخته است.در حالت چهره اش میشد حالتی از یخ و سرما را دید،بند بند چهره ای سفت و محکم بنظر میرسد انگار که هیچ چیزی نمی توانست این حالت را از صورتش بزداید درست برعکس قیافه مضحک وی وو شیان.

لباسش هیچ خط و چروکی نداشت و ذره ای گرد و خاک روی پوشش وی نبود.از سر تا پا برق میزد،هیچ کس نمیتوانست از ظاهرش ذره ای ایراد بگیرد.هرچند این ظاهر کاملا برازنده و درخشان تنها دو کلمه را به ذهن وی وو شیان میرساند:

لباس عزا!

دقیقا،مانند لباس عزا،اگرچه تمام قبایل دنیای تذهیبگران برای توصیف لباس متحد الشکل مکتب گوسولان عبارت های مبالغه آمیزی را بکار می بردند مثلا زیباترین لباس فرم ولی لان وانگجی زیبای بی همتایی بود که همیشه بعد از زمان طولانی غیبت بصورت ناگهانی ظاهر میشد و اصولا حالت صورتش چنان شق و رق تلخ بنظر میرسد که انگار زنش مرده و عمریست عزادار است.

میگویند،وقتی همه چیز قرار است بهم بریزد اینطور میشود،دشمن با زور هم که شده راهش را باز میکند:خبرهای خوش به تنهایی سفر میکنند و خبرهای بد همه با هم....وضعیت وی وو شیان الان دقیقا بهمان شکل بود.

لان وانگجی ساکت و بی حرکت در برابر جیانگ چنگ ایستاده بود،جیانگ چنگ اصولا مرد خوش تیپی بود ولی حالا که رو در روی وانگجی قرار داشت بنظر میرسید چند درجه از میزان خوش تیپی اش کم شده،او یکی از ابروانش را بالا برد و به سخن درآمد:«هانگوانگ جون،واقعا که شهرتت بهت میاد"هرجا آشوبی هست لان وانگجی هم اونجاست"نه؟اینقدر وقت بیکار داشتی که امروز به این جای پرت و دور افتاده بیای؟»

تذهیبگران قدرتمند قبایل برجسته معمولا به شکار های سطح پایین توجهی نمیکردند اما لان وانگجی استثنا بود.او اهمیت نمیداد طعمه شکار شبانه چه میتوانست باشد و هرگز به دلیل بی اهمیت بودن شکار و پایین آمدن شان و رتبه اش بی خیال نمیشد و از رفتن سرباز نمیزد.اگر کسی به کمک نیاز داشت او حتما خودش را میرساند. از زمان جوانیش همین شکلی بود،"هرجا آشوبی هست لان وانگجی هم آنجاست" این حرفی بود که مردم عامی بخاطر حضور دائمش در شکار شبانه درباره اش میگفتند و البته بیشتر بخاطر ستایش روحیه و اخلاق معنوی او بود البته حالا بنظر نمیرسید جیانگ چنگ با آن لحن و صدا چندان مودبانه این حرف را بکار برده باشد چنان که حتی شاگردانی که پشت سر لان وانگجی آمده بودند از شنیدنش خوشنود نشدند.

لان جینگ یی خیلی رک گفت:«خود شما هم واسه همین اینجایین دیگه رئیس قبیله جیانگ؟»

جیانگ چنگ با حرص پاسخ داد:«تچ،وقتی ارشدهات دارت حرف میزنن حق نداری خودتو دخالت بدی جغله!مکتب گوسو همیشه بخاطر رفتار مودبانه شون شهرت داشتند ولی انگاری روش تربیت شاگرداشون رو عوض کردن؟!»

لان وانگجی که بنظر میرسید نمیخواهد در بحث شرکت کند به لان سیژویی نگاهی انداخت.از آنجا که آنان متوجه معنای این نگاه ها بودند میان شاگردان ولوله ای در افتاد.سپس لان سیژویی خطاب به جین لینگ گفت:«ارباب جین،شکار شبانه همیشه رقابتی منصفانه بین مکاتب و قبایل مختلف بوده ولی شما سر تا سر کوهستان دافان تور الهی پهن کردین و همین جلوی دست و پای بقیه تهذیبگرها رو میگیره و ممکنه اونا رو توی دام ها اسیر کنین.بنظرتون این کار خلاف قوانین شکار شبانه نیست؟»

جین لینگ با قیافه ای عبوس که کاملا شبیه داییش بود پاسخ داد:« من چیکار کنم؟تقصیر اوناست که با پای خودشون میرن توی تله ها!وقتی شکار رو میگرفتم خودم میومدم و نجاتشون میدادم!»

لان وانگجی اخم کرد و جین لینگ میخواست دوباره حرف بزند که فهمید نه میتواند دهنش را باز کند و نه صدایی از دهانش خارج میشود.بنظر میرسید لب های جین لینگ را با نخ

های نامرئی بهم دوخته اند.رد خشم در چهره جیانگ چنگ هویدا شد.تمام آیین های ادب و اخلاق رو فراموش کرد و گفت:«تو،که فقط فامیلت لان هست!معنی این کارا چیه؟کسی بهت اجازه تربیت کردن جین لینگ رو نداده!همین الان طلسم رو بردار!»

طلسم سکوت را مکتب لان همیشه برای شاگردان استفاده میکرد.وی وو شیان بارها بخاطر این طلسم اذیت شده بود.هرچند چیز پیچیده یا مبهمی درباره این طلسم وجود نداشت ولی تنها افراد قبیله لان میتوانستند این طلسم را برطرف کنند.اگر کسی با زور سعی میکرد حرف بزند ممکن بود لبانش چاک خورده و خونین شوند یا تا دو روز گلویشان بگیرد و صدایشان در نیاید.تنها راه چاره اش این بود که ساکت بمانی و به خطاهای خود فکر کنی تا زمان مجازات به پایان برسد.لان سیژویی سریع گفت:«جناب رئیس جیانگ،نیازی نیست عصبانی بشید اگر اون نخواد طلسم رو با زور برداره،بعد از ۳۰ دقیقه خود به خود طلسم بر طرف میشه!»

قبل از اینکه جیانگ چنگ دهنش را برای جواب دادن به سیژویی باز کند مردی با لباس بنفش از مکتب جیانگ با سرعت از میان جنگل به سمت او آمد و با صدای بلند گفت:«رئیس قبیله!»هرچند وقتی لان وانگجی را آنجا دید کمی در بیان حرفش تردید کرد.جیانگ چنگ با لحن مسخره ای گفت:«حرف بزن،بگو خبر بد چی داری؟!»

مرد با صدای آرامی پاسخ داد:«یه کم پیش یه شمشیر آبی پرواز کنان اومد و تمام تورهای الهی که شما پهن کرده بودن رو خراب کرد!»

جیانگ چنگ به لان وانگجی نگاه کرد و آثار خشم و دلگیر بودن از سراسر چهره اش خوانده میشد:«چند تاشون خراب شدن؟»

مرد با دقت و آرام جواب داد:«....همه شون....!»

جیانگ چنگ با خشم غرید:*اونا چهارصد تور الهی بودن!*

انتظارش را نداشت این سفر اینقدر برایش بدیمن باشد.در حقیقت او برای کمک به جین لینگ آنجا بود.جین لینگ پانزده ساله شده و بزودی باید کارش را شروع و با شاگردان دیگر قبایل به رقابت می پرداخت.جیانگ چنگ قبل از آمدن به کوهستان دافان برای شکار تمام جوانب را بررسی کرده،همه جا تور الهی قرار داد و تهذیبگران بقیه قبایل را هم تهدید کرده و به آنان فهمانده بود که اگر در کار جین لینگ دخالت کنند چه بسرشان می آید درنتیجه آنان سریعا عقب نشینی نمودند تا جین لینگ بدون درگیری اضافی بتواند جایزه اصلی را بدست بیاورد.

هرچند چهارصد تور الهی بشدت گران قیمت بنظر می آمدند ولی این پول برای قبیله یونمنگ جیانگ که چیزی نبود در اصل از دست دادن تورهای الهی اهمیت نداشت بلکه

خراب شدن وجهه جیانگ بود که آزاردهنده بنظر میرسد.بخاطر کارهای لان وانگجی،جیانگ چنگ احساس میرد در ته گرداب خشم اسیر شده و ضربان قلبش دائم بالاتر میرفت.از چشمانش شراره آتش می بارید و با دست چپ حلقه ای که در دست راستش قرار داشت را لمس کرد.

این علامت خطرناکی بود.

همگان میدانستند آن حلقه یک سلاح جادویی قدرتمند و خطرناک است و هر گاه رئیس قبیله جیانگ آن را لمس میکرد یعنی که خیال کشتن کسی را دارد.